

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیسی و لوگوس در اندیشه ارسطو

بهنام فولادی*

نویسنده مسئول

سعید بینای مطلق**

یوسف شاقول***

چکیده:

«فوسیسی» یکی از مهم‌ترین واژگان فلسفی ارسطو است، تا جایی که می‌توان آن را پایه و موضوع شناخت، از دید وی دانست. این واژه را می‌توان در فلسفه او از دو دریچه شناخت انسانی و شناخت راستین نگریست، و بسته به این که موضوع کدام یک از این دو باشد، مفهومی متفاوت خواهد بود. بررسی فوسیسی در نسبت با دانش انسانی، به پیوند آن با یکی دیگر از واژگان مهم فلسفه ارسطو، یعنی لوگوس، و در پی آن، به پیوند شناخت و شهرزیستی در زندگی انسانی رهنمی‌برد، و از رهگذر این پیوندها دانسته می‌شود. اما بررسی آن در نسبت با شناخت راستین، فراتر از پیوندهای یادشده، به حقیقت راستین چیزها ره می‌برد. با نگاه آموزه‌هایی از فلسفه ارسطو، می‌توان گفت که نه تنها انسان می‌تواند با گذر از زیست انسانی به زیست خدایی، حقیقت راستین چیزها را دریابد، /بلکه داشتن چنین دریافتی، پیش شرط هرگونه رویارویی و پژوهش درباره چیزها است. به همین رو، می‌توان گفت انسان، از پیش، با حقیقت آشنا است.

واژگان کلیدی: ارسطو، فوسیسی، لوگوس، شناخت، شهرزیستی.

*. دانشجوی کارشناسی ارشد فلسفه دانشگاه اصفهان، tahamarash@yahoo.com

** . دانشیار دانشگاه اصفهان، said_binayemotlagh@yahoo.ir

*** . دانشیار دانشگاه اصفهان، y. shaghool@gmail.com

[تاریخ دریافت: ۱۳۹۴/۰۶/۰۲؛ تاریخ تایید: ۱۳۹۵/۱۱/۰۲]

مقدمه

این‌که چگونه می‌توان برای شناخت پایه‌ای فراهم آورد، یکی از مهم‌ترین پرسش‌هایی است که فلسفه ارسطو، مانند همه فلسفه‌های دیگر، خود را ناگزیر از رویارویی در برابر آن می‌داند. با بررسی نگاه‌های او می‌توان گفت آن‌چه، از دیدگاه وی، چنین بنیانی را برای شناخت فراهم می‌آورد، «فوسیس» است، که می‌توان آن را به طبیعت، سرشت و ذات برگرداند؛ زیرا او هرگاه بخواهد چیزی را واکاود و گزاره یا حکمی را درباره آن بدهد، این کار را با نگاه به سرشت آن چیز انجام می‌دهد. به‌کارگیری این واژه در اندیشه وی به قلمرو هستندگان ویژه‌ای کرانمند نگشته است، [بل‌که چنین می‌نماید که ارسطو همه هستندگان، از بن‌پار[=عنصر]های چهارگانه تا جانداران، باشندگان انسانی و باشندگان فراانسانی را دارای فوسیس می‌داند، که تنها با در نگاه داشتن آن می‌توان به شناختی از آن‌ها دست یافت. اما این که فوسیس چیزها را باید در کدام قلمرو جستجو کرد، خود خاستگاه یکی از دشوارترین چالش‌ها در فلسفه او است؛ زیرا او از یک سو، هم از دید هستی‌شناسانه و هم از دید شناخت‌شناسانه، بودن قلمرویی جدا از تک چیزها و محسوس‌ها را ضروری می‌داند و از سوی دیگر، بر کسانی که چنین قلمرویی از هستندگان را برنهادند، خرده‌گیری بسیار کرده است. افزون بر این، دشواری سخت‌تر آن است که، ارسطو شناخت فوسیس چیزها را، آن‌گونه که هستند، فراتر از توان باشندگان انسانی می‌داند، و بر آن است که استوارسازی چستی چیزها، برای انسان شدنی نیست. دشواری این است که او چگونه با داشتن چنین دیدگاهی درباره کرانمندی شناخت انسان، باز هم سخن از فوسیس چیزها می‌گوید؟ روشن است که پاسخ به این دشواری از آن رو که به بنیان شناخت‌شناسانه و حتی هستی‌شناسانه فلسفه ارسطو بازمی‌گردد، بسیار مهم و ضروری است.

پژوهش در دست راه برون‌رفت از چالش و دشواری یادشده را در بازگشت بی‌میانجی به خود نگاه‌های ارسطو و بازخوانی پیوند فوسیس با مفهوم دیگری در فلسفه او؛ یعنی «لوگوس»، جستجو می‌کند. این بازخوانی به ما اجازه خواهد داد تا به تصویری متفاوت از آن‌چه تاکنون شناخت از نگاه ارسطو نامیده شده است، دست‌یابیم و به میانجی چنین تصویری، فلسفه ارسطو را به گونه‌ای بخوانیم که بر پایه آن بتوان پاره‌هایی از اندیشه‌های او را که در نگاه نخست با یک‌دیگر ناسازگارند، گردهم آورده و سازش دهیم. این خوانش، پرده از جایگاه و بایستگی شناخت برای زیست انسانی برمی‌دارد؛ به سخن دیگر، به ما نشان خواهد داد که باید برای انسانی زیستن به شناختی از سرشت چیزها دست یافت و اگر راه ما برای داشتن چنین شناختی بسته است، باز هم به انگیزش زندگی، به برنهش، فرض یا وضع چنین شناختی بزنیم. بررسی این‌که ارسطو این کار را چگونه انجام می‌دهد از پژوهیده‌های مهم این جستار است که در بخش‌های آینده به آن خواهیم پرداخت. اما پیش از آن باید به واکاوی مفهوم فوسیس در نگاه ارسطو بپردازیم.

نشان‌گری‌های گوناگون فوسیس از دید ارسطو

شاید بهترین سرآغاز برای، به‌دست‌آوردن‌نمایی از نگاه ارسطو پیرامون فوسیس (ψ)، آغازیدن با روشن‌گری خود او دربارهٔ نشان‌گری [= دلالت]‌های گوناگون این واژه باشد. ارسطو در متافیزیک، پنج معنا که برای فوسیس گفته شده است، را از هم بازمی‌شناسد. یک: فوسیس به معنای «پیدایش چیز بالنده»، دو: «[بن‌پار] درونی چیز بالنده، که بالندگی، نخست، از آن آغاز می‌شود»، سه: «سرآغاز نخستین جنبش در هر باشندهٔ طبیعی از آن روی که [باشنده‌ای] این چنین (طبیعی) است»، چهار: «[ماده‌ی] نخستینی که هستندگان طبیعی از آن پیدایش می‌یابند»، پنج: «گوهر/جوهر هستندگان طبیعی». (Metaphysics, 1014b16-1015a6) وی در جایی دیگر نیز از سه نشان‌گری این واژه یاد می‌کند؛ یک: فوسیس چونان نخستین درون‌بودگی هر چیز، که به خودی‌خود بی‌نظم است؛ بر پایهٔ این باور فوسیس نخستین زیراستای مادی چیزهایی است که سرچشمهٔ جنبش و دگرگونی را در خود دارند؛ دو: فوسیس چونان شکل و صورتی که چیزی با آن تعریف می‌شود؛ سه: فوسیس به معنی روان شدن به سوی طبیعت (چونان غایت). (Physics, 193a10-193b21) ارسطو بر آن است که فوسیس نه تنها به معنای مادهٔ نخستین یک چیز، [بل]که به معنای گوهر (ψ / اوسیا)، صورت و غایت آن چیز نیز می‌باشد؛ (Metaphysics, 1015a10-11) «زیرا دربارهٔ یک چیز گفتن این‌که «آن، چیزی است»، هنگامی درست‌تر است که بالفعل باشد نه هنگامی که هنوز بالقوه است.» (Physics, 193b7-12) او جای دیگری از نگاه‌های خویش، نیز بر یکی و این‌همان بودن فوسیس و صورت پای فشاری می‌کند (Ibid, 193b19) و بر این باور است که چون صورت و گوهر پیوندی بی‌میانجی با یک‌دیگر دارند، «هر گوهری به سان فراگیر فوسیس نامیده می‌شود، زیرا فوسیس یک چیز، گونه‌ای گوهر است.» (Metaphysics, 1015a11-13) پس به‌سان فشرده، بر این پایهٔ این گزارش، از آن‌جا که گوهر و صورت، پیوندی سراسرستانه با «چیستی» (ψ / ت‌تی ایستی‌ن) یک چیز دارند، و حتی از دیدگاهی با هم یگانه هستند، می‌توان فوسیس و چیستی یک چیز را و این‌همان دانست، و چون چیستی پایهٔ تعریف چیزها است، می‌توان فوسیس را، با نگاه به این‌همانی یاد شده، و همان‌گونه که پیش از این از زبان ارسطو شنیدیم، پایهٔ تعریف از چیزها دانست. حتی با نگاه به آن‌چه ارسطو دربارهٔ فوسیس می‌گوید، می‌شود این هم‌سانی را میان فوسیس و غایت یک چیز هم برنهاد. پس، گرچه این واژه دربارهٔ آن چیزی که دارندهٔ سرچشمه‌ای برای جنبش و شاید درپی آن گونه‌ای توانش [= بالقوه بودگی] در خود هستند، به کار گرفته می‌شود، ولی این تنها کاربرد آن نیست و می‌توان آن را، با نگاه به دومین تعریفی که از فوسیس در فیزیک به دست دادیم، در راستای نشان‌گری به گوهر همهٔ چیزهایی که بتوان چیستی یا تعریفی برای آن‌ها برنهاد، در نظر گرفت. همین دست ارسطو را بازمی‌گذارد تا هنگام سخن از والاترین باشندگان، بتواند سخن از «طبیعت» این باشندگان بگوید. (Nicomachean Ethics, 1141b3) او در گفت‌وگوی خود پیرامون چیزهایی که «بودنشان»، با بودن چیزهایی که جنبش بر آن‌ها گفتنی است، متفاوت می‌باشد،

از به کارگیری واژه فوسیس روی گردان نیست؛ برای نمونه می‌توان از سخنان او پیرامون فوسیس شهر (بنگرید به: Politics, 1253a25)، رفتار دادگرانه و نه‌دادگرانه (بنگرید به: Nicomachean Ethics, 1135b18-1135a13) و ... یاد کرد. او حتی در روشن‌گری خویش پیرامون «هستی» و «یک» نیز سخن از فوسیس این دو به میان می‌آورد. (Metaphysics, 1003b22-25)

شاید بتوان از معنای دیگری از فوسیس در فلسفه ارسطو یاد کرد؛ مانند به‌کارگیری این واژه در گستره کیهانی‌اش، آن‌جا که ارسطو می‌گوید: «طبیعت [= فوسیس] هیچ کاری را بی‌هوده انجام نمی‌دهد». (سیاست، ۹ الف ۱۲۵۳ و درباره نفس، ۳۱ آ ۴۳۴) اما آن‌چه نگرینسته این پژوهش از فوسیس است، همان معنایی از آن در فلسفه ارسطو است که ناظر بر چیستی و تعریف چیزها می‌باشد.

شناخت راستین و ویژگی‌هایی که فوسیس (سرشت) باید داشته باشد

از آن‌چه گفتیم چنین برمی‌آید که از نگاه ارسطو، فوسیس یا سرشت پایه شناخت و تعریف ما از چیستی چیزها است و می‌توان آن را متعلق و موضوع بی‌میانجی شناخت دانست. از این رو فوسیس باید دارای ویژگی‌هایی باشد که بتواند نگرینسته ارسطو از «شناخت راستین» را برآورده سازد؛ همین می‌تواند یاری‌گر ما در گزینش ویژگی‌هایی باشد که برای فوسیس چیزها برمی‌شماریم. اما پیش از آن باید روشن ساخت که نگرینسته ارسطو از شناخت راستین چیست، تا از رهگذر آن ویژگی‌های موضوع و متعلق آشکار گردد.

از مهم‌ترین شرط‌هایی که ارسطو برای شناخت راستین برمی‌نهد این است که موضوع آن نتواند به گونه‌ای دگر باشد؛ (آناکاویک دوم، 16-71b9) زیرا «همه ما باور داریم که چیزهایی که می‌شناسیم نمی‌توانند غیر از آن‌گونه که هستند، باشند. چیزهایی که شدنی است غیر از آن‌گونه که هستند، باشند، همین که از دید ما بیرون روند، نمی‌دانیم که هستند یا نه». (Nicomachean Ethics, 1139b19-22) او این را نیز می‌افزاید که «... کسی که به معنای مطلق داننده است، باید باورش تزلزل‌ناپذیر باشد». (آناکاویک دوم، 4-72b3) ارسطو در فراز دیگری نیز درباره‌ی شناخت چنین می‌گوید که «ما چیزها را از این رو می‌توانیم شناخت که در همه آن‌ها چیزی هست که یگانه و همیشه یک و همان است و گفته‌شده‌ای [=محمولی] کلی به همه آنها تعلق دارد. (Metaphysics, 999a28-29) درون‌مایه این چند فراز را می‌توان این‌گونه کوتاه گفت که شناخت همیشه باید «یکی و این‌همان» و «کلی» باشد. ویژگی برجسته دیگر «بایستگی» یا «ضرورت» است؛ زیرا «... ما چنین می‌پنداریم که هر چیز را به شیوه‌ای مطلق می‌دانیم، و نه به شیوه سوفیستی که بر پایه تضاد است. به هنگامی که گمان می‌کنیم هم علتی را که بدان سبب یک چیز هست، چونان علت آن چیز می‌شناسیم، و هم می‌دانیم که آن چیز نمی‌تواند به شیوه دیگر باشد. پس اینک آشکار است که دانستن، چنین چیزی است». (آناکاویک دوم، 14-71b9) ارسطو در این فرازها، برای نشان‌گری شناخت، واژه $\epsilon\tilde{\nu}\ \eta\mu\tilde{\iota}\nu$ (اپیستمه) را برمی‌گزیند، که می‌توان آن را در چارچوب فلسفه وی به

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیس و لوگوس در اندیشهٔ ارسطو ۱۰۳
(The Study of the Relationship between Knowing and "Living in the...")

«دانش» یا «دانش برهانی» برگرداند. به باور او، موضوع دانش برهانی، «حقیقت» ($\eta \acute{\alpha} \lambda \theta \eta$ / آلتیا) ضروری و کلی می‌باشد (Nicomachean Ethics, 1139b14-35 & 1140b31-1141a8 & Metaphysics, 1039b31-34)، و بر این پایه، اگر دانش برهانی و شناخت راستین، آن‌گونه که ارسطو می‌پندارد یکی باشند، موضوع آن‌ها یعنی سرشت و حقیقت، نیز ضروری، کلی و این‌همان خواهند بود. از دیدگاه دیگر، از آن‌جا که فوسیس چیزها پایهٔ تعریف و تعریف آغازیدن‌گاه [مبدا = اصل] برهان دانشی است (بنگرید به: آناکلوک دوم، 90b24)، می‌توان سرشت را، بنیان برهان دانشی دانست. اینک به میانجی همین نگاه کوتاه به شناخت راستین یا دانش برهانی، می‌توان به ویژگی-های سرشت یا حقیقت، چونان موضوع و متعلق آن، ره‌یافت:

سرشت یا حقیقت چیزها باید این‌همان، پایدار، به دور از هرگونه «شدن»، فراتر از زمان و مکان و جاودانه باشند. و نیز از آن‌جاکه ویژگی برناگذشتی شناخت راستین «کلی بودن» است، سرشت چیزها که موضوع آن است، نمی‌تواند از زمرهٔ چیزهای محسوس و تک‌چیزها که هر دم به گونه‌ای دیگراند، باشد. زیرا برای این‌گونه چیزها نه تعریف و نه برهان دانشی برجا است. (Metaphysics, 1039b27-1040a7) پس باید سرشت و چیستی چیزها را در قلمرویی دیگر از محسوس‌ها، تک‌چیزها و هرآن‌چه «شدن» به آن ره می‌یابد، جستجو کرد؛ قلمرویی جاودانه، که در آن سرشت چیزها به سان متافیزیکی هستی دارند.

ما در این پژوهش این سان دانستن (دانش برهانی) را «شناخت آن‌گونه که باید باشد» یا «شناخت شایسته و بایسته» و در پی‌اش حقیقت آشکارشده با آن را «حقیقت، آن‌گونه که باید باشد» یا «حقیقت راستین» می‌نامیم.

جایگاه و اهمیت سرشت یا حقیقت در زندگی انسان

از نگاه نگارنده، گام بعدی برای روشن‌گری پیرامون سرشت یا فوسیس نشان‌دادن جایگاه آن در زندگی باشندگان انسانی است. البته با حقیقت خواندن سرشت چیزها تا اندازه‌ای این مهم برآورده می‌شود، ولی می‌توان اهمیت آن را از رهگذر جایگاه شناخت راستین چونان دانشی که موضوع آن سرشت یا حقیقت چیزها است، به چشم آورد.

از دید ارسطو شناخت حقیقت بایسته [= ضروری = لازم] و همراه همیشگی انسانی‌زیستن است. این بایستگی را می‌توان از چند نگاه در فلسفهٔ او پی‌گرفت. نخست آن‌که از دید وی روان انسان دارای نیروهایی است که با کنش [= عمل] ($\alpha \lambda \theta \eta$ / پراکسیس) و حقیقت سروکار دارد؛ کنش بی‌گزینش و گزینش بی‌شناخت آن‌چه حقیقت و آن‌چه نه حقیقت است، شدنی نیست؛ از این‌رو، جا دارد که خرد چونان نیروی شناسنده در روان، به کار شناخت حقیقت بپردازد و چراغ راه نیروهای دیگر روان برای رسیدن به هدف خود باشد؛ (بنگرید به: اخلاق نیکوماخوس، ۱۱۳۹b۱۳-۱۱۳۹a۱۷) ارسطو این را به گونه‌ای دگر نیز می‌گوید: «سرآغاز ... کنش، گزینش، [و سرآغاز] گزینش، خواست [= میل] همراه با

خردی است که رو به سوی هدف دارد». (Nicomachean Ethics, 1139a31-33) اینک، اگر کنش بایسته برناگذشتنی زیستن است، به روشنی درمی یابیم که شناخت حقیقت، لازمه زیست انسانی است؛ زیرا اگر خرد در شناخت حقیقت ناکام یا فریفته شود، چه بسا زندگی انسان، در پی گزینشی نادرست، به نیستی و نابودی کشانده شود. نگاه دوم در پیوند با کار [= عمل] (εργασία / ارگن) ویژه انسان است: از نگاه ارسطو این کار، نه زیستن به سان فراگیر است، و نه زیستن به معنای اندریافت حسی؛ زیرا انسان در زیستن به سان فراگیر با گیاهان و در اندریافت حسی با دیگر جانداران هم بهره است و هیچ کدام از اینها کار ویژه انسان نیست. پس زندگی بر پایه کردوکار یا فعالیت خرد باقی می ماند. او بر آن است که زندگی انسانی در گرو کارورزی [= فعالیت] پاره‌ی خردی روان ما است و از این رو کار ویژه‌ی انسان، کارورزی روان در سازگاری با خرد است یا [کارورزی‌ای] که ناسازگار با خرد نیست؛ (در این باره بنگرید به: Ibid, 1097b33-1098a8) اینک اگر خرد را چونان نیروی شناسنده روان بنگریم، پیوند ناگسستنی شناخت و انسانی زیستن به روشنی هرچه پیش تر بر ما آشکار می گردد. از دیدگاه سوم می توان چنین برنهاد که در اندیشه ارسطو، میل به دانستن و شناخت، چونان چیزی به خودخواستنی، ریشه در سرشت انسان دارد: «همه‌ی انسانها سرشتینه به سوی دانستن کشانیده می شوند»؛ (Metaphysics, 980a22) بر این پایه شناخت و خواست آن آمیخته با هستی باشندگان انسانی است. فراتر از این همه، ارسطو در جایی دیگر، به گونه‌ای از پیوند خرد مانند نیروی شناسایی، با زندگی یاد می کند که گویا، به باور او، فراتر از پیوند دو چیز با هم، گونه‌ای یگانگی میان خرد و زندگی برقرار است: به باور ارسطو «بالفعل بودن خرد، زندگی است». (Ibid, 1072b26-27) اینک، از برای آن که کارورزی یا بالفعل بودن خرد، شناخت را در پی دارد، می توان از نگاهی شناخت و زندگی را یکی و همان دانست. آشکار است که اگر انسان شناخت راستین یا دانش، آن گونه که باید نداشته باشد، زیست انسانی او آن چنان که شایسته است، بالفعل نمی گردد.

اینک اگر به این بازگردیم که موضوع و متعلق شناخت راستین، که آن را بایسته زندگی باشندگان انسانی دانستیم، حقیقت، یا همان سرشت چیزها می باشد، جایگاه و اهمیت سرشت چیزها و دست یافتن به آنها، بیش تر نمایان می شود. انسان برای زیستن، برای کنش، و برای بالفعل شدن خرد خویش، که همانا انسان بودن انسان در گرو آن است، چاره‌ای ندارد مگر آن که به سرشت و حقیقت چیزها دسترسی داشته باشد.

شناخت آن گونه که برای باشندگان انسانی هست

اما آن چه پیش از این درباره شناخت راستین، یا شناخت آن گونه که باید، در نگاه ارسطو گفته شد، در بردارنده همه نگرینسته او به شناخت نیست؛ [بل] که در کنار آن ارسطو سخن از گونه‌ای دیگر از شناخت می گوید که می توان آن را «شناخت آن گونه که برای باشندگان انسانی هست»، نام نهاد. ویژگی‌های این گونه شناخت و حقیقتی که با آن آشکار می شود، با ویژگی‌های شناخت راستین و حقیقت به دست آمده از آن متفاوت است.

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیس و لوگوس در اندیشهٔ ارسطو ۱۰۵
(The Study of the Relationship between Knowing and "Living in the...")

نگریستهٔ ارسطو از شناخت آن گونه که برای باشندگان انسانی هست، حقیقتی که از راه آن به دست می‌آید و دیدگاه وی پیرامون شناسندگان انسانی را می‌توان از این فراز نگاشته‌های او دریافت:

«پژوهش دربارهٔ حقیقت از سویی دشوار و از سویی آسان است؛ نشان آن، این که هیچ کس نمی‌تواند خود به سان شایسته و بایسته آن (حقیقت) را فراچنگ آورد، [اما] همگان به بیراهه نمی‌روند، [بل] که هر کس دربارهٔ فوسیس چیزی می‌گوید، و هر چند به تنهایی، هیچ یا اندکی از آن را درمی‌یابد، از گردآمدهٔ همهٔ آن‌ها (گفته‌ها پیرامون فوسیس / سرشت)، چیز چشم‌گیری پدید می‌آید ... از این نگاه یافتن [حقیقت] آسان است؛ اما این که ما نمی‌توانیم، هر چند با داشتن دریافت‌هایی از همگان، پاره‌ای [از حقیقت] را دریابیم، دشواری را می‌نمایاند. از آن جایی که دشواری می‌تواند از دو خاستگاه باشد، شاید علت آن نه در موضوع‌ها [بل] که در خود ما باشد؛ زیرا حال خرد در روان ما، در برابر همهٔ چیزهایی که سرشتینه، آشکارترین اند، درست همانند حال چشم‌های خفاش در برابر روشنایی روز است.» (Ibid, 993a30-993b11)

اندکی باریک‌بینی در این فراز می‌تواند ما را به ویژگی‌های شناخت باشندگان انسانی رهنمون شود؛ ویژگی نخست این‌سان دانستن، در برهم‌سنجش با آن چه پیش‌تر چنان شرط‌های شناخت راستین برشمردیم، آن است که «شایسته و بایسته» یا «آن گونه که باید باشد»، و به سخن دیگر «راستین» نیست؛ زیرا همان گونه که خود ارسطو می‌گوید، بهرهٔ هر یک از باشندگان انسانی از حقیقت سرشت چیزها، یا هیچ و یا بسیار اندک است و پر پیدا است که اگر شناخت آن گونه که باید، نباشد، این‌سان دانستن، شرط‌های دیگر شناخت راستین را نیز نخواهد داشت. ویژگی دیگر شناخت باشندگان انسانی وابستگی آن به باورهای همگانی یا برساختگی آن از چیزهایی است که دیگران پیرامون سرشت چیزها گفته‌اند. بر این پایه، لازم است که شناسندگان انسانی برای شناخت سرشت هر چیز، همواره به گفته‌شده‌ها پیرامون آن چیز، دسترسی داشته باشند. حال از آن جا که توانستنی است باورها دربارهٔ سرشت یک چیز و نیز فهم هر کدام از شناسندگان انسانی از این باورها، گوناگون و گاه در برابر یک‌دیگر باشند، گزاره‌هایی که دربارهٔ چیزی چپستی یک چیز بر نهاده می‌شود نیز می‌تواند گونه‌گون و حتی در برابر هم باشند. حتی این گوناگونی در فهم باشندگان انسانی، می‌تواند در یک شخص رخ دهد، بدین‌سان که باورهای او دربارهٔ یک چیز در رهگذر زمان و ... گوناگون و شاید در برابر هم باشد. این به خوبی نشان می‌دهد که شناخت «آن گونه که برای باشندگان انسانی هست» به خودی خود، فروافتاده به زمان و مکان است و پذیرش همگانی [= هویت جمعی] ندارد و از این رو یکی و این همان نیست.

بر نهادن چنین ویژگی‌هایی برای شناخت باشندگان انسانی از سوی ارسطو، با نگاه به سرشت و طبیعت انسان است. چنان که از فراز یادشده در بالا برمی‌آید، از برجسته‌ترین ویژگی‌های که ارسطو برای انسان برشمرده است، کرانمندی خرد او در رویارویی با حقیقت است، که از آن چنان رویارویی چشمان

خفاش در برابر درخشش روز یاد کرده است. چشمان خفاش تاب رویارویی سرراستانه با تابش خورشید را ندارد و اگر هم داشته باشد یا هیچ بهره‌ای از آن نمی‌برد یا اندک بهره‌ای از آن می‌برد و همین سبب شده که او حتی، اگر در روشنایی روز و اوج تابش خورشید باشد، در تاریکی به سربرد مگر آن که خفاش؛ نباشد یعنی آن چه هست. چه بسا که اگر خفاش روشنایی را آن گونه که هست، فراتر از توان خود دریافت کند، روشنایی برای او بیش از آن که ره‌نما باشد، کوری او را در پی داشته باشد. پس برای آن که بتواند ببیند، بایسته است که چشمانش از شدت تابش روشنایی روز بکاهد و گرنه پیامد وارونه‌ای را برای او در پی خواهد داشت و او را نابینا می‌گرداند. شاید از همین رو است که آن را جاندار شب‌زی نامیده‌اند. چنان که دیدیم ارسطو بر آن است که حال خرد انسان در چنین نیروی شناسایی، در روان، در برابر حقیقت و چیزهایی که از روی سرشت روشن‌ترین‌اند، مانند حال چشمان خفاش در برابر روشنایی روز است. تو گویی نه تنها بهره‌ خرد باشندگان انسانی از حقیقت، ناچیز است [بل] که با این هم‌سانی می‌توان گفت که او تاب رویارویی بی‌میانجی با حقیقت را ندارد و از آن جاکه گنجایش خرد چنین باشندگی کرانمند است، چه بسا دریافت سرراستانه حقیقت و چیزهایی که سرشتینه و به‌خود روشن هستند، خرد او را کور گرداند و پیامدی وارونه‌ای برای شناسایی او داشته باشد. پس بایست خرد انسان حقیقت را به گونه‌ای دریابد که با توانایی‌اش سازگاری داشته باشد. بر این پایه، ساختار هستی‌باشنده انسانی، او را در فراچنگ‌آوردن حقیقت سرشت چیزها آن گونه که به‌خودی‌خود هستند دچار دشواری کرده است. شاید از همین رو است که ارسطو بر آن بود که در فراروند شناخت، ما را چاره‌ای نیست مگر آن که به «نمود/پدیدار»ها، یا «آن چه [از چیزها برای ما] آشکار شده است» (Nicomachean Ethics, 1145b2-5: 5-2) (بنگرید به: 5-2) این گزارش نباید ما را دچار این فریب کند که بپنداریم در نگاه ارسطو حقیقت چیزی است که تنها به سان سوژکتیو یا ذهنی هستی دارد؛ زیرا اندکی باریک‌بینی در فراز یادشده بر ما آشکار می‌کند که حقیقت (خورشید)، درخود، برای خود و جدای از خرد شناسنده انسانی (چشمان خفاش) هستی دارد. وانگهی، از این که در فراروند شناخت باید به نمودها بسنده کرد، چنین بر نمی‌آید که شکافی ناپیوستگی میان چستی چیزها آن گونه باشد که درخود و برای‌خود و نمود آن‌ها، هست.

از ویژگی‌هایی که برای «شناخت باشندگان انسانی» برشمریم و از برهم‌سنجش آن با «شناخت آن گونه که باید باشد»، می‌توان به ویژگی‌های موضوع یا سرشت آشکارشده از چیزها به میانجی شناخت باشندگان انسانی، پی‌برد. چون این شناخت به‌دست‌آمده از گردآمده سخنان همگان پیرامون سرشت یک چیز است و چون این گردآمده دست‌خوش دگرگونی در زمان و مکان است، آشکاراست که به‌سان منطقی، هنگامی می‌توان گزاره یا حکم فرجامین پیرامون سرشت یک چیز را به‌دست‌داد که شناخت آن همه‌سویه و آن گونه مانند که شایسته است و پیوند آن چیز با همه چیزهای دیگر دانسته شده باشد و از برای آن که چنین شناختی برای باشندگی انسانی شدنی نیست، پس درباره‌ی سرشت، چونان موضوع شناسایی او، گزاره یا حکم فرجامینی در میان نمی‌باشد؛ حقیقت برای انسان یک‌بار برای همیشه رخ داده، نیست. پس در برابر فرض «حقیقت آن گونه که باید»، می‌توان از

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیس و لوگوس در اندیشهٔ ارسطو ۱۰۷
(The Study of the Relationship between Knowing and "Living in the...")

«حقیقت آن گونه که برای باشندهٔ انسانی است»، یاد کرد. این حقیقت، ناپایدار، ناهمه‌سویه، ناشایسته و نابایسته است و از همین رو، شناختی که به آن تعلق می‌گیرد نیز دارای همین ویژگی‌ها است. کوتاه‌سخن آن که می‌توان گفت که سرشت آشکار شده با شناخت انسانی، این همان و همواره یکی نیست، [بل] که دم‌به‌دم نوبه‌نو می‌شود.^۲

دشواری

آن چه دربارهٔ شناخت باشندگان انسانی در فلسفهٔ ارسطو گفته شد را می‌توان چنان از پیش‌برگرفته‌ای [=فرضی] بنیادین در همهٔ پژوهش‌های وی نگریست که در اندیشهٔ او اهمیت بسیاری دارد و اگر بگوییم که می‌توان آن را پیش‌داشت پایه‌ای همهٔ پژوهش‌های ارسطو دانست، به گزاف سخن نگفته‌ایم. این از پیش‌برگرفته، آن است که از نگاه وی ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم چیزی را نه با تعریف، نه با دویخش کردن، نه با برهان و نه با استقرا، استوار سازیم. (آناکاویک دوم، 91a12-92b38) این به نگر، همانی است در فلسفهٔ کسانی چون فارابی و پورسینا، که از نگاهی از پیروان ارسطو به شمار می‌آیند در چارچوب چنین قاعده‌ی بازتاب داده شده است: «الوقوف علی حقایق الأشياء ليس في قدرت البشر...» به این معنا که «فراچنگ آوردن حقیقت چیزها در توان انسان نیست...»؛ و یا آن که فصل حقیقی چیزها به‌دست‌آمدنی نیست. (تعلیقات، ۱۳۹۰: بند ۶، همچنین بنگرید به: بندهای ۴، ۵، ۴۸)

اینک، اگر این از پیش‌برگرفته، گفته‌هایمان دربارهٔ شناخت راستین و شناخت باشندگان انسانی را برهم‌سنجیم، دشواری یا پرسشی از این میان سربرمی‌کند که ارسطو چگونه با آن که می‌داند، نمی‌تواند به حقیقت چستی چیزها، یا به عبارت دیگر، به حقیقت سرشت چیزها پی‌برد، همواره از سرشت چیزها سخن می‌گوید و آن را پایهٔ شناخت راستین می‌نهد؟ برای نمونه اگر ارسطو بر آن است که نمی‌تواند به چستی سرشت انسان پی‌برد بر چه پایه‌ای می‌گوید: «انسان، سرشتینه، جاندار شهری است»؟ (Politics, 1253a 2-3) و نمونه‌های بسیار دیگر. به راستی اگر در اندیشهٔ ارسطو سرشت یا صورت چیزها، هستی متافیزیکی ندارند، و در کنار آن، بودن چنین هستی متافیزیکی از نگاه وی شرط شناخت است، شناخت از دید وی بنیان خود را از کجا فراهم می‌آورد؟ به سخن ساده‌تر شالودهٔ شناخت در فلسفهٔ ارسطو چیست؟ آیا در این بارهٔ تناقضی در فلسفهٔ او رخ نداده است؟

البته فلسفهٔ ارسطو با دو چالش دیگر رو به رو است که این دشواری را برجسته‌تر می‌سازد:

پیش از این به شرط‌های شناخت راستین یا دانش برهانی و ویژگی‌های موضوع و متعلق آن‌ها از نگاه ارسطو پرداختیم و به این نتیجه رسیدیم که ضرورت و کلی‌بودن سرشت چیزها را باید در قلمرویی جداسان از تک‌چیزها و محسوس‌ها جستجو کنیم؛ قلمرویی که در آن همه چیز به سان همیشگی پایدار است و «شدن» را به آن هیچ راهی نیست. اما پذیرش بودن چنین قلمرویی نه تنها به‌سان ریشه‌ای با فلسفهٔ ارسطو ناسازگار است، [بل] که او بر افلاطون به سبب برنهادن چنین قلمرویی از باشندگان

سخت می‌تازد و بودن آن را ناشدنی [= ناممکن] می‌داند. (متافیزیک، ۹۹۳a1۰-۹۹۰a۳۳ و هم چنین ۱۰۳۹b۱۹-۱۰۳۹a۲۴) چالش نخست همین جا پدیدار می‌شود، که البته خود وی از آن آگاه بوده است؛ او پیرامون این دشواری چنین می‌گوید:

«... اگر این (قلمرو) بایسته است، و اگر جدای از تک‌چیزها باید چیزی هست باشد، پس لازم می‌آید که جنس، جدا از تک‌چیزها هست باشد، خواه پایین‌ترین یا بالاترین جنس‌ها، ولی هم‌اکنون گفت‌وگوی ما دقیقانه استوار کرد که این ناتوانستی [= ناممکن] است». (Metaphysics, 999a 29-32)

به عبارت دیگر، دشواری این است که ارسطو، افلاطون و پیروانش را از برای افزودن ایده‌ها به قلمرو هستندگان نکوهش می‌کند ولی خود بر این باور است که اگر بیرون و جدا از تک‌چیزها، چیزی هست نباشد، بل [که] تنها محسوس‌ها هست باشند، آن‌گاه دانشی برجا نیست مگر آن‌که اندریافت حسی را دانش بیندازیم (متافیزیک، ۹۹۹b۱-۴) که این با فلسفه وی سازگار نیست. چالش دوم از آن‌جا به میان کشیده می‌شود که ارسطو پذیرای هیچ‌گونه شناخت پیشین و فطری از چستی چیزها نیست و سرچشمه شناخت را حس و استقرا می‌داند (آناکلوپیک دوم، 99b15-100b19)، روشن نیست که شناخت ما از سرشت چیزها چگونه می‌تواند دارای شرط‌هایی باشد که وی برمی‌شمارد؛ زیرا اندریافت حسی، هیچ کدام از شرط‌های یادشده برای شناخت راستین را برآورده نمی‌سازد و سراسر فروافتاده در زمان و مکان است. دشواری آنگاه برجسته‌تر می‌شود که باز به یاد آوریم در فلسفه وی، قلمرویی مانند قلمرو ایده‌ها در اندیشه افلاطون که جدا از محسوس‌ها می‌باشد، جایگاهی ندارد که بر پایه آن بتوانیم حقیقت سرشت چیزها را در آن سراسر استانه اندریابیم [= شهود کنیم]. (در باره دیدگاه ارسطو به ایده‌ها بنگرید به 990b33-993a10 Metaphysice)

انگیزه فروگشایش دشواری

آن‌چه در بالا با نام دشواری از آن یاد کردیم ریشه در بحرانی در ساختار هستی انسان دارد و آن بایستگی شناخت برای زیست انسانی و دسترس‌ناپذیری آن برای باشندگان انسانی می‌باشد. از یک دیدگاه، چون این بحران برآمده از ساختار هستی انسان است، چنین می‌نماید که گذر از آن، تا هنگامی که انسان، «انسان»، و به گفته ارسطو حال خردش در برابر حقیقت، همچون حال چشمان خفاش در برابر روشنایی روز است، شدنی نباشد. بر این پایه، زندگی انسان آمیخته با ناکامی؛ یعنی خواست شناخت و فراچنگ نیامدنی بودن آن است. ولی از دیدگاهی دیگر، انگیزشی در فلسفه ارسطو دیده می‌شود که ما را به تلاشی پاکبازانه در گستره توان یک انسان برای گذر از این بحران یا کم‌رنگ کردن آن فرامی‌خواند. این انگیزش چیزی نیست مگر «زندگی»: ارسطو چنین می‌اندیشد که «زندگی ... اگر هیچ چیز دیگری هم در پی نداشته باشد باز به‌خودی‌خود خواستی است»

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیسی و لوگوس در اندیشه ارسطو ۱۰۹
(The Study of the Relationship between Knowing and "Living in the...")

(Art of Rhetoric, 1362b26-27)، «زندگی به خودی خود نیک و لذت بخش است»؛
(Nicomachean Ethics, 1170a19-20) آری به باور وی، خود زندگی به تنهایی، اگر رنج آن رو به
فزونی نگذارد، دلخواه است؛ تا جایی که انسان برای بودن آن ناخوشایندهای بسیاری را به جان
می‌خرد؛ این نشان گر آن است که از دید ارسطو زندگی در گوهر و سرشت خویش خواستنی است (بنگرید
به: سیاست، ۳۰-۲۵ب۱۲۷۸) پس اگر برای ارسطو داشتن شناخت، بایسته زندگی به خودخواستنی است،
به اندازه‌ای که انسان خواهان زندگی است باید در فراچنگ‌آوری شناخت بکوشد.

البته این انگیزش همراه با یک امید هم می‌تواند باشد: دیدیم که به باور ارسطو، باشندگان انسانی،
کرانمند و از دست‌یابی به حقیقت چیزها ناتوان‌اند. همین نگاه به باشندگان انسانی، می‌تواند امیدبخش
پژوهنده حقیقت باشد؛ زیرا اگر دریابیم، کسی که درباره کرانمندی باشندگان انسانی سخن می‌گوید، خود
باشنده‌ای انسانی و کرانمند است، درمی‌یابیم که گزارشی که از انسان می‌دهد، حکم فرجامین درباره
این باشنده نیست و هنوز می‌توان به سویه‌هایی از هستی او دلخوش داشت که به شناخت کرانمند این
گزارش‌گر نیامده است و شاید همین سویه، او را به سانی به سوی حقیقت رهنمون شود. ارسطو
دگم‌باورانه این گزاره که به یقین باشندگان انسانی را به هیچ رو راهی به حقیقت نیست را بر نمی‌نهد،
که اگر چنین می‌کرد از زمره شک‌گرایان بود. در برابر او بر این باور نیز نبود که باشندگان انسانی را توان
دست‌یابی به حقیقت یا سرشت چیزها، به سان همه‌سویه و یک‌باربرای همیشه است که اگر چنین
باوری داشت از زمره دگم‌باوران می‌بود. چنین می‌نماید که راهی که در این باره می‌توان بر پایه
آموزه‌های یادشده از فلسفه ارسطو در پیش گرفت، گذرگاهی میان شک‌گرایی و دگم‌باوری باشد؛ زیرا
از سویی، در نگاه وی سرشت چیزها بر ما پدیدار می‌شوند و از این رو تا اندازه‌ای با آن‌ها آشنایی و بر این
پایه باید گونه‌ای شناخت حقیقت را پذیرفت، و از سوی دیگر آشنایی ما با حقیقت و سرشت چیزها به
سبب کرانمندی خردمان، فراگیرنده همه حقیقت یک چیز و حکم فرجامین پیرامون آن نیست. افزون بر
این، ما در فرازهای پایانی این جستار نشان خواهیم داد که گویی ارسطو به نحوی دست‌یابی به حقیقت
راستین چیزها را برای انسان شدنی و حتی شرط هرگونه شناخت و پژوهش درباره شناخت می‌داند.

جایی باید ایستاد!

اینک که دشواری و انگیزه فروگشایش آن آشکار گشت، باید بپردازیم به این که چگونه می‌توان در
چارچوب فلسفه ارسطو این دشواری یادشده را فروگشود. به سخن دیگر باید بکوشیم تا دریابیم ارسطو
چگونه بستر و بنیانی برای شناخت فراهم می‌آورد.

از نگاه نگارنده، فیلسوف ما آن‌گاه که کوتاه‌دستی خود را در بدست آوردن شناخت و حقیقت سرشت
چیزها، آن‌گونه که باید باشد و نیز بایستگی‌اش برای زندگی انسان را درمی‌یابد، دست به «فرض»،
«وضع» یا «برنهش» شناخت و تعریف سرشت چیزها به سان شایسته و بایسته می‌یازد تا از این رهگذر
بتواند پایه‌ای برای «کنش» (α / پراکسیس)، کارورزی خرد و رهاندن زندگی انسان از بحران

ساختارین‌اش فراهم آورد. با نگاه به آن‌چه ارسطو پیرامون کرانمندی خرد انسان می‌گوید، انسان هرچه بکوشد تا به حقیقت و شناخت این‌همان، ضروری، کلی، فراکی‌ای و فراکجای سرشت چیزها، که دارای پذیرش همگانی باشد، دست‌یابد، تلاشش به سرانجام نخواهد رسید. زیرا این‌که ما سرشت یک چیز را یک‌بار برای همیشه بشناسیم نیازمند آن است که بتوانیم نسبت آن چیز را با بی‌شمار هستندگان دیگر که هر کدام را آن‌گونه که باید و هستند شناخته‌ایم، بدانیم. فرض کنیم که این کار در توان خرد خرد انسان باشد، اما با کوتاهی زمان زندگی او چگونه می‌توان به چنین شناختی دست‌یافت؟ این‌جا است که به باور نگارنده، «باید در جایی ایستاد»؛ زیرا اگر بر داشتن چنین دانشی پای فشاری کنیم و سودای آن در سر بی‌روانیم، چه بسا زمان اندک زندگی خویش را در راه به‌دست‌آوردن چیزی گذرانده‌ایم، که برای‌مان دست‌نیافتنی است. ولی چون داشتن دانشی پایدار و استوار از سرشت چیزها برای زندگی لازم است، برای داشتن چنین شناختی، باید به برنهنش [=وضع=فرض] سرشت چیزها، درگستره تنگ توان انسانی خویش، و با یاری گرفتن از داشته‌های هر چند اندک خود، بپردازیم، تا بتوانیم در سایه آن انسانی، زیست کنیم.

نمودها، باورهای همگانی، گفته‌شده‌ها

گفت‌وگو دربارهٔ این‌که در اندیشهٔ ارسطو، چگونه این کار انجام می‌شود، و این‌که از دیدگاه او داشته‌های ما برای فرض یا وضع چنین دانشی چیست را می‌توان با این فراز از نگاشته‌های وی آغاز کرد:

«از یک سوی، درست به سان چیزهای دیگر، نخست نمودها و دشواری‌ها را، بی‌افزودن چیزی، پیش‌رومی‌نهیم، از سوی دیگر، پیش و بالاتر از هر چیز، همهٔ باورهای پذیرفتهٔ همگان دربارهٔ این یافته‌ها، و اگر ناتوانستی باشد، بیش‌ترین یا پرتوان‌ترین آن‌ها را روشن می‌سازیم؛ زیرا اگر دشواری‌ها از میان برخیزد، و باورهای پذیرفتهٔ همگان نگاه‌داشته شود، آنگاه [موضوع را] به‌سان بسنده روشن‌ساخته‌ایم».

(Nicomachean Ethics, 1145b2-7)

اندکی باریک‌بینی در این فراز می‌تواند به ما نشان دهد که ارسطو بنیان شناخت را از کجا و چگونه فراهم می‌آورد. نخست آن‌که گسترهٔ پژوهش دربارهٔ سرشت چیزها در فراروند شناخت فراتر از آن‌چه که ارسطو با نام μ (تا فاینما) از آن یاد می‌کند، نمی‌رود و کرانمند در آن‌ها است. این واژه هم‌خانواده و حالت مفعولی گاهواژه [= فعل] α (فاینو) با نشان‌گری‌هایی از این دست می‌باشد: «می‌نمایانم»، «روشن می‌گردانم»، «آشکار می‌سازم» و «پدیدار می‌کنم» و از این رو می‌توان μ را به «نمودها» یا «پدیدارها» یا «آشکارشده‌ها» برگرداند. ارسطو در همین فراز واژهٔ α (تا پائنه) به معنای «یافته‌ها»، «به تجربه درآمده‌ها» یا «انفعال‌ها» را جایگزین واژهٔ نمودها می‌کند و از همین رو می‌توان نمودها را همان چیزهایی دانست که از راه انفعال و به تجربه

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیسی و لوگوس در اندیشهٔ ارسطو ۱۱۱
(The Study of the Relationship between Knowing and "Living in the...")

درمی‌یابیم؛ چون سرآغاز این فراروند، اندریافت حسی است و اندریافت حسی چیزی مگر تک‌چیزها را بر ما آشکار نمی‌کند، می‌توان داشتن نمود یا پدیدار از یک چیز را شرط بایسته و نه بسندهٔ شناخت از آن دانست و شاید از همین رو است که ارسطو نبود اندریافت حسی را نبود شناخت می‌داند. (آناکاویک دوم، 81a38-81b9) این گام نخست برای داشتن شناخت است؛ یعنی داشتن نمود یا پدیداری از چیزها از راه تجربه و انفعال حسی.

گام سپسین بررسی و واکاوی، چیزی است که ارسطو از آن با واژه $\epsilon\tilde{\nu}\alpha$ (تا اندکسا) یاد می‌نماید. این واژه به معنای «باورهای پذیرفته همگان» دربارهٔ یک چیز است. از فراز بالا و بررسی نسبت میان نمودها و باورهای پذیرفته همگان می‌توان چنین برداشت کرد که اگر نمودهای فرآمده از راه اندریافت حسی را تنها و جدای از باورهای پذیرفته همگان، در نگر آوریم، به‌خودی‌خود گنگ هستند و هیچ چیز دربارهٔ هیچ چیز به ما نمی‌گویند؛ گویی آن‌ها نیستند مگر انفعال‌هایی که تنها تا همان دم برجای‌اند که با اندام‌های حسی برخورد دارند و پس از پایان برخورد، بی‌درنگ ناپدید می‌شوند. چیزها تنها هنگامی به شناسایی ما درمی‌آیند که به باورهایی روی آوریم که پیرامون آن‌ها هست. این به خوبی نشان می‌دهد که میان چیستی چیزها؛ یعنی آن‌چه در تعریف آن‌ها می‌گنجد و زبان گفتاری همچون چارچوبی که باورهای همگانی را در خود می‌پرورد، پیوندی تنگاتنگ هست و باهم‌بودگی این دو، شناخت را برای ما شدنی می‌گرداند. شاید از همین رو است که ارسطو می‌تواند در فرازهای دیگر نگاشته‌هایش، برای نمونه کمی پس از فرازی که آوردیم، واژه $\mu\alpha$ (تا لگمنا) و هم‌خانواده‌های آن را جایگزین واژه $\epsilon\tilde{\nu}\alpha$ (تا اندکسا) یا همان باورهای پذیرفته همگان گرداند. (Nicomachean Ethics, 1145b8-20) این واژه هم‌خانوادهٔ گاهواژه $\epsilon\tilde{\nu}\alpha$ (لگو) به معنای «می‌گویم» و هم‌ریشه با واژه $\acute{\omicron}$ (لگس) به معنای «گفتار»، می‌باشد و می‌توان آن را به «گفته‌شده‌ها» یا «چیزهای گفته‌شده»، برگرداند. بر این پایه، برای شناخت یک چیز و موضوع و متعلق شناخت بودن آن چیز برای شناخت ما، باید به «آن‌چه دربارهٔ آن چیز گفته شده» روی آوریم. (در این باره می‌توانید بنگرید به: نوسام، ۱۳۸۷: ۳۶ تا ۴۵)

چیزی که می‌تواند با نیرویی بیش‌تر، اهمیت «گفتار» ($\acute{\omicron}$ / لگس) را در فلسفهٔ ارسطو برجسته سازد، بررسی جایگاهی است که وی به آن در تعریف و روشن‌سازی مقولهٔ جوهر (مقوله نخست از مقوله‌های ده‌گانه)، می‌دهد؛ مقوله‌ای که آشکارا، هم به نگرینسته هستی‌شناسانه و هم به نگرینسته شناخت‌شناسانه در فلسفهٔ وی یکی از برجسته‌ترین و پایه‌ای‌ترین مفهومی‌ها می‌باشد. او در تعریف جوهر چنین می‌گوید: «جوهر، به فرسخت‌ترین و نخستی‌ترین معنای گفته شده، آن است که نه به یک موضوع [=فرولايه= زیرکش=زیزنهاده] گفته می‌شود و نه در گونه‌ای موضوع جای دارد ...». (مقوله‌ها، 2a11-14) این تعریف از دو نگاه درخور بررسی است: یکم شیوه‌ای که ارسطو برای رسیدن به تعریفی از جوهر برمی‌گزیند که همان بازگشت به «گفته‌شده‌ها»؛ یعنی به کارگیری همان روشی است که پیش از این از آن سخن گفتیم. دوم آن‌که او سوبه‌ای گفتاری را چونان بن‌پاری از خود تعریف جوهر، در کنار سوبهٔ هستی‌شناسانهٔ آن برمی‌نهد؛ همان جا که می‌گوید: «... نه به یک

موضوع گفته می‌شود...»؛ این به خوبی ضرورت درنگ‌داشتن «گفته‌ها» در بازشناخت جوهر از چیزهای دیگر را بازمی‌نمایاند.

ارسطو هنگام گفت‌وگو درباره آغازگاه [= مبادی = اصل‌های برهان که یکی از مهم‌ترین موضوع‌های پژوهیده در نگاشته‌های او مانند متافیزیک، آناکاویک نخست و آناکاویک دوم است، باز هم سخن از باورهای همگانی می‌گوید که این بار به صورت $\alpha \quad \alpha \quad \acute{\alpha}$ (تاس کیناس دکساس) از آن یاد می‌کند. او در این باره چنین می‌آورد که «نگریسته من از [آغازگاه‌های برهان]، باورهای همگانی است که هرکس برپایه آن برهان می‌آورد»؛ (Metaphysics, 996b26-29) زیرا «... هر [دانش] برهانی بر پایه باورهای همگانی، به پژوهش پیرامون ویژگی‌های ذاتی یک موضوع می‌پردازد». (Ibid, 997a18-21) این فراز، به روشنی هر چه بیش‌تر بر این اندیشه در فلسفه ارسطو پرتو می‌افکند که حتی ویژگی‌های ذاتی چیزها ریشه در باورها و گفته‌شده‌ها درباره آن دارد و بی‌این‌ها پژوهش‌گر را راهی به سرشت یا ذات موضوع پژوهیده خود نیست.

خاستگاه بودن باورهای همگانی برای شناخت انسانی ویژه یک دانش نیست زیرا اولاً: ارسطو با گفتن «درست مانند نمونه‌های دیگر» در چند فراز پیش، گستره این شیوه از پژوهش را به دیگر زمینه‌های پژوهشی نیز کشانده است. ثانیاً: برهان که بر پایه باورهای همگانی شدنی است، از دید ارسطو روشی فراگیر برای پژوهش است که ویژه یک دانش یگانه نیست. ثانیاً: بررسی نگاشته‌های ارسطو در زمینه‌های گوناگون، نشان‌گر به کارگیری باورهای همگانی درباره موضوع‌ها و دانش‌های گوناگون، به دست او است. او بر این باور است بی‌آن‌چه پیشینیان و دیگران درباره چیزها گفته‌اند ما را شناختی نخواهد بود و شاید به همین دلیل او را واداشته تا از آنان سپاس‌گزاری کند:

«به‌درستی ما باید نه از تنها کسانی که در باورهایشان هم‌بهره‌ایم، [بل] که از کسانی که باورهای کم‌ژرف‌تری به دست داده‌اند سپاس‌گزار باشیم، از برای این که ایشان هم، در این باره بهره‌ای داشته‌اند. [و نیز] از برای این که ایشان توان اندیشگانی ما را از پیش، پرورش داده‌اند ... هم‌چنین است درباره کسانی که پیرامون حقیقت روشن‌گری کرده‌اند، زیرا ما برخی باورها را از ایشان برگرفته‌ایم و دیگرانی نیز علت باورهای ایشان بوده‌اند». (Ibid, 993b11-19)

دادن چنین اهمیت و جایگاهی به گفتار در فراروند به‌دست‌آوردن شناخت، آشکارا در برابر آن دسته از آموزه‌های فلسفی است که شرط پیشین هرگونه شناخت درباره هر چیز را ناچیز و نادیده‌انگاشتن باورهای همگانی و گفتار درباره آن چیزها می‌دانند. شاید بارزترین نمونه برای چنین آموزه‌هایی در فلسفه‌های مدرن، آموزه «بت‌ها» در فلسفه بیکن (ن. ک.: بیکن، ۱۳۹۲) و هم‌چنین آموزه شک دستوری در روش‌شناسی فلسفی دکارت (بنگرید به: دکارت، ۱۳۹۰، به ویژه تامل نخست) باشد که راه رسیدن به شناخت را در نیست‌انگاشتن و گذر از باورهای همگانی و گفته‌شده‌ها درباره سرشت چیزها، می‌دانستند.

البته از نگاه ارسطو این چنین وابستگی شناخت و آن‌چه که می‌گوییم را نباید چنین برداشت کرد که از نگاه او، فیلسوف باید چشم و گوش بسته هرآن‌چه پیرامون هر چیز گفته شده را بپذیرد. گذشته

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیسی و لوگوس در اندیشه ارسطو ۱۱۳
(The Study of the Relationship between Knowing and "Living in the...")

از ناشدنی بودن چنین چیزی به سبب ناسازگاری بسیاری از باورها با یکدیگر، نشدنی بودن آن را نیز می‌توان از صفتی که ارسطو در فرازهای یادشده به واژه $\acute{\alpha}\lambda\theta\eta$ (اندکسا) می‌افزاید؛ یعنی صفت $\acute{\alpha}$ (کیناس)، دریافت: این صفت، بر این مهم پای‌فشار است که باورها باید پذیرش همگانی داشته و به گونه‌ای باشند که همگان در آن هم‌بهره‌اند. بر این پایه، باورهایی شخصی یا باورهایی که پذیرفته گروهی اندک هستند و تنها برای خودشان دریافتی است چندان درخور نگرستن نیست (بنگرید به: متافیزیک، ۱۰۰۰b۲۰-۱۰۰۰a۵) مگر آن که بر پایه گفته ارسطو، از «پرتوان‌ترین باورها» باشد؛ در این باره کار فیلسوف گردآوری این باورها و از میان برداشتن دشواری‌ها و تناقض‌ها و ناسازگاری‌های آن‌ها است تا از این راه بتواند سرشت و چیستی چیزهایی را که چونان پدیدار یا نمود پیش‌رودارد، برنهد؛ پس بدین‌سان «روشن است که همه برهان‌ها چیستی و جوهر را برمی‌نهند و فرض می‌گیرند». (آناکاویک دوم، 90b32)

اینک می‌توان گفت در فلسفه ارسطو، «فوسیسی»، سرشت یا ذات هر هستنده‌ای در زیست و شناخت «انسانی»، بر نهاده‌ای بر پایه‌ی باورهای همگانی و گفتار ما درباره پدیدار یا نمود آن هستنده است، نه چیزی جدای از آن‌ها؛ بر این اساس و از این دیدگاه می‌توان گفت که باشندگان انسانی تا هنگامی که انسانی می‌زیند و انسانی می‌شناسند، بیش از آن که پژوهنده ذات و سرشت چیزها همچون چیزهایی در خودفروسته و دارای هستی متافیزیکی باشند، پژوهنده گفتارها و باورهایی‌اند که درباره آن چیزها هست. البته برای انسانی زیستن باید بر سر تعریفی که برای چیستی چیزها برمی‌نهمیم یا فرض می‌کنیم هم‌سخن شویم و گر نه فراوانی باورها و در، پی آن تعریف‌ها درباره یک چیز، زندگی انسانی را از سویی‌های گوناگون‌اش از پای می‌اندازد، خواه از راه به فعل نرسیدن خرد، خواه از راه نبود رهنمایی برای کنش (به‌ویژه در اخلاق و سیاست) و...

نسبت شناخت و شهرزیستی

پیامد بسیار مهم وابسته دانستن شناخت حقیقت و سرشت هستندگان به گفتار و باورهای همگانی این است که بر پایه آن، شناخت، حقیقت و سرشت، در شناخت و زیست انسانی، سویی‌ای شهرزیستگانه به خود می‌گیرد. این پیش از هر چیز بازمی‌گردد به این که به‌سان ریشه‌ای، گفتار یا باورهایی که همگان در آن هم‌بهره‌اند، نخست و به‌ضرورت، در جایی هست می‌شوند که مردمان به انگیزه‌هایی گردهم آمده و با هم مکانی مشترک زندگی می‌کنند؛ جایی که می‌توان بازترین نمود آن را «شهر» دانست. مردمانی که در یک شهر زندگی می‌کنند، در پی هم‌زیستی‌شان با یکدیگر، دارای دریافت‌ها، تجربه‌ها، عادت‌ها و زبانی می‌گردند که در آن هم‌بهره و شریک هستند. همین عادت‌ها و تجربه‌ها، سرچشمه باورهای ایشان درباره چیستی چیزها می‌شود و پشت‌درپشت به آیندگان می‌رسد. پیروی و به‌کارگیری پی‌درپی و فراوان این باورها، می‌تواند جایگاه آن‌ها را چونان گزاره‌هایی استوار سازد که برای دارندگان‌شان، به‌خودی‌خود آشکار، و بی‌نیاز از دلیل هستند، تا جایی که اگر کسی

آن‌ها نپذیرد، خود را در معرض اتهام بی‌خردی و ... قرار داده است. شاید به همین دلیل است که ارسطو در نگاشته‌های خویش پیرامون شهرسامانی، آموزش و پرورش و قانون‌گذاری، جایگاه بسیار برجسته‌ای به «عادت» می‌دهد. (بنگرید به: سیاست، ۲۲-۲۰الف۱۲۶۹ و ۳۲-۳۶ب۱۳۳۴) بر این پایه، باشندگان انسانی به‌ویژه «فیلسوف» «تا آن‌جا که انسانی می‌زید»، در جایگاه پژوهنده حقیقت، چاره‌ای ندارند مگر آن که در کار خویش همواره نگریده‌های شهرزیستگانه و اجتماعی را در نظر داشته باشند. البته این برای فیلسوف بدین معنا نیست که او باید خود را کرانمند در باورهای مردمان کند که اگر چنین کند، فیلسوف نیست، [بل] که آن چه گفتیم تنها پرده از وضعیت دوگانه زیست فیلسوفانه برمی‌دارد. او از سویی فیلسوف به معنای دوست‌دار دانایی و حقیقت است و عقل در گرو آن‌ها دارد و از سوی دیگر او بالیده در باورهایی است که گذر از همه آن‌ها برایش شدنی نیست، هرچند گاه این باورها با حس حقیقت‌جویی وی ناسازگار افتد. این دوگانگی او را خواه‌ناخواه به داشتن نگریده‌های سیاسی وامی‌دارد. شاید به همین سبب است که ارسطو نگروری و حکمت راستین را شایسته خدایان می‌داند، زیرا آنان از جهت خودبستگی و بی‌نیازی‌شان از دیگران، می‌توانند به تنهایی زندگی کنند و از این رو هیچ دغدغه سیاسی نخواهند داشت. ولی چون آدمیان، با نگاه به زیست انسانی‌شان، این‌گونه نیستند، تا زمانی که انسانی می‌زیند، نمی‌توانند بی‌نگریده‌های شهرزیستگانی/اجتماعی/سیاسی بنگرند. (نگاه کنید به: اخلاق نیکوماخوس، ۱۱۷۸a۸-۱۱۷۷a۱۲ و هم‌چنین: سیاست، ۲۱-۱۴ب۱۲۵۲) مگر آن که از زیست انسانی به زیست خدایی درگذرند.

افزون بر این، پیوند میان شناخت و شهرزیستی در اندیشه ارسطو، ژرف‌تر از این معنا به سرشت و ذاتی که او برای انسان برمی‌نهد، بازمی‌گردد زیرا او شهرزی (ὁ πολιτικόν) بودن را به همان سرشت آدمیان نسبت می‌دهد (همان، ۳-۱۲الف۱۲۵۳) که خواست دانش را؛ اینک چون این دو به یک سرشت باز می‌گردند از هم جدانشدنی هستند، به گونه‌ای که بازمی‌توان گفت که از دیدگاه ارسطو آدمیان نمی‌توانند بی‌نگریده‌های شهرزیستگانه بیاندیشند و این کار تنها از خدایان برمی‌آید که هیچ یک از نگرانی‌های سیاسی انسان را ندارند.

اگر حقیقت یا سرشت چیزها و به سخنی دانش ما ریشه در گفتار و باورهای همگانی دارد، ناگزیر اهمیت و جایگاه کسانی که بتوانند باوری را در اندیشه دیگران هست یا دگرگون یا نابود کنند، درخور بررسی و اندیشه‌ورزی بسیار می‌گردد زیرا اگر چنین کسانی دارای روان‌های درست‌ناپروده، و بی‌نگریده‌های اخلاقی باشند، چه بسا بتوانند اراده و خواست دیگران و حتی جان‌مایه زندگی‌شان را بی‌آن که بفهمند در راستای سود خویش به‌کارگیرند. در چنین بستری آن چه بیش از همه دیده می‌شود تلاش مردمان برای دست یافتن به هنری است که بتوان به میانجی آن در باور دیگران رخنه کرد: هنرهایی مانند سخن‌وری و دیالکتیک. از نگاه نگارنده؛ ارسطو از زمره مهم‌ترین و نخستین کسانی است که این آسیب را دریافته است؛ این را می‌توان از نگاشته‌های او پیرامون سوفستاییان، مردم‌فریبان (دماگوگیا) (بنگرید به: همان، ۱۱الف۱۲۹۲-۳۰ب۱۲۹۱) و نیز نگاشته‌های او درباره سخن‌وری، دیالکتیک و ... برداشت کرد. او در یکی از این نوشته‌هایش پیرامون سخن‌وری و به روشنی این هنرها را دارای

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیس و لوگوس در اندیشه ارسطو ۱۱۵
(The Study of the Relationship between Knowing and "Living in the...")

این توان می‌داند که از رهگذر قانع کردن دیگران، حقیقت یا ناحقیقت را درباره یک چیز برنهند. او سخن‌وری را هنری می‌داند که نسبت نزدیک با سیاست دارد و همواره در آستانه این آسیب است که ابزار دست نافرهیختگان شود. (خطابه، ۱۳۶الف-۱۳۵۶-۲۶ب-۱۳۵۵) اهمیت این خطر زمانی برجسته‌تر می‌شود که به یاد آوریم ارسطو در سایه حکومتی می‌زیسته است که خود آن را دموکراسی افراطی می‌نامد؛ حکومتی که همه مردم می‌توانسته‌اند در امور سیاسی وارد شوند و این زمینه را برای سودجویی کسانی که می‌توانند در باور دیگران نفوذ کنند، آماده می‌سازد. از نگاه نگارنده، چنین به نظر می‌رسد که یکی مهم‌ترین گام‌هایی که ارسطو برای دوری از آسیب یادشده برداشته است، افزون بر روشن‌گری درباره چند و چون هنر دیالکتیک و سخن‌وری، سامان دادن (دانش) منطق، همچون ابزاری برای نگاه‌داشت اندیشه از فریب سخنان سفسطه‌آمیز، بوده است، تا مگر بتواند به‌میانجی آن، پایگاهی استوار، برای شناخت، در میان آشفتگی معنایی و خودسری در کاربرد آن‌ها، که پی‌آمد رونق گرفتن سخن‌وری سودجویانه در زمینه و زمانه وی بوده است، فراهم آورد. چیزی که بتوان با چنگ زدن بر آن شناخت بایسته‌ای را برای زندگی فراچنگ آورد.

طرح یک پرسش

با نگاه به آن‌چه درباره کرانمندی شناخت انسان و وابستگی آن به باورهای پذیرفته همگان و گفته‌شده‌ها درباره چیزها و دگرسانی شناخت انسانی با شناخت راستین گفتیم، بازهم جای آن دارد که پرسیده شود، آیا با این همه که گفتیم از نگاه ارسطو، باشندگان انسانی را هیچ دریافتی از حقیقت «درخود» و «برای‌خود»، جدا از هرگونه باورهای همگانی و گفته‌شده‌ها درباره چیزها، نیست؟ زیرا، چنین می‌نماید که خود گزارش از نبود شناخت راستین از حقیقت برای انسان‌ها، و جدا کردن شناخت راستین از شناخت انسانی، گویای ازپیش‌برگرفتن دریافت(شناخت)ی از حقیقت راستین و خدشه‌ناپذیر است. آیا انسان می‌تواند چنین دریافتی از حقیقت داشته باشد؟

از نگاه نگارنده، پاسخ به این پرسش به یکی از مهم‌ترین آموزه‌های فلسفی ارسطو، اگر نگوییم مهم‌ترین آن‌ها، رهمی‌برد که بی در نظر داشتن آن فهم ما از فلسفه او کاستی‌های بسیاری خواهد داشت. اما از برای آن‌که پرداختن به همه سویه‌های این موضوع، در گرو پژوهش‌های جداگانه و بیرون از گستره‌ای این جستار است، ناگزیر بایست به نشان‌دادن دورنمایی از آن در این‌جا بسنده کنیم.

ارسطو در فصل یکم و دوم از دفتر نخست *متافیزیک*، دانش راستین حقیقت چیزها را شناخت (آرخه) [=آغاز=علت=مبدأ] آن‌ها می‌داند؛ او همان‌جا، این دانش را سفیا و دارنده آن را θ (سفس) می‌نامد، و مهم‌تر آن‌که او می‌گوید این دانش، به دو دلیل خدایی‌ترین دانش است: نخست آن‌که تنها خدا به‌سان راستین، شایسته داشتن این دانش است و دوم آن‌که موضوع آن، والاترین چیز، یعنی خود خدا است. از این‌رو، می‌توان چنین گفت که به نگاه ارسطو، سفس به درست‌ترین و درخورترین معنا، تنها خود

خدا است و تنها در زیست خدایی است که می‌توان به شناخت حقیقت راستین دست یافت. بر این پایه، می‌توان پرسش بالا دربارهٔ دسترس‌پذیری یا دسترس‌ناپذیری دریافتی از حقیقت راستین برای انسان را این‌گونه نیز پیش‌گذاریم که آیا از نگاه ارسطو، انسان می‌تواند به زیست خدایی زندگی کند تا از رهگذر آن دریافتی از حقیقت راستین داشته باشد؟

پاسخ به این پرسش را می‌توان از این سخن ارسطو دریافت:

«به‌هرحال، این‌سان زندگی، فراتر از توان انسان می‌باشد، از برای آن‌که انسان [از جهت انسان بودن‌اش]، نمی‌تواند این‌گونه زندگی کند، مگر تا آن‌جا که چیزی خدایی داشته باشد. به همان اندازه که آن چیز برتر از [سرشت] هم‌نهادی [= مرکب] او است، به همان اندازه، بالفعل بودن آن برتر از فضیلت‌های دیگر است. اگر خرد، در برهم‌سنجش با انسان، چیزی خدایی است، پس زندگی بر پایهٔ آن، در برهم‌سنجش با زندگی انسان، [نیز] چیزی خدایی است. اما نه این گوش‌زدها که [می‌گویند] انسان به چیزهای انسانی و نه [آن‌ها که می‌گویند] هستندگان میرا به چیزهای میرا، بیان‌دیشند را، پیرو نباید بود. [بل] که او باید تا می‌تواند خود را نامیرا سازد و برای زیستن بر پایهٔ آن برترین چیز، هر کاری بکند». (Nicomachean Ethics, 1177b26-34)

او هم‌چنین در جایی دیگر، در پی گفتن این‌که زندگی خدا بهترین و والاترین زندگی است، می‌گوید که ما هر چند در زمانی بسیار کوتاه می‌توانیم این‌گونه (خدایی) زندگی کنیم. (بنگرید به: Metaphysice, 1072b13-30)

پس باشندگان انسانی دارای این «توانش» هستند که هر چند برای زمانی کوتاه از مرزهای زیست انسانی خویش فراروند و به زندگی خدایی و در پی آن شناخت خدایی برسند. از این‌رو، در پاسخ به آن پرسش که آیا انسان دریافتی از حقیقت راستین و «درخود» و «برای‌خود» دارد یا نه؟ هم می‌توان نه گفت و هم می‌توان آری گفت. می‌توان نه گفت، زیرا باشندۀ انسانی هنگام چنین دریافت به واقع، خدا، و در نتیجه، نه‌انسان است، به سخن دیگر، این نه انسان [بل] که خود خدا است که حقیقت راستین را درمی‌یابد. اما می‌توان آری گفت؛ چون این توانش یا قوه، به هر صورت، در سرشت انسان نهفته است و از این دید، بخشی از ساختار هستی انسان است. اعتقادات که شناخت حقیقت و فوسیس در این دریافت، هیچ نسبتی با شهرزیستی ندارد؛ چون در این‌جا سخن از زیست خدایی است، و خدا به‌عکس انسان، به سبب «خودبستگی» اش شهرزی نیست. اما نباید فراموش کرد که از دید ارسطو این دریافت برای انسان بسیار کوتاه و گذرا است و پس از آن او باز هم به زیست انسانی خود بازمی‌گردد و ناچار از به‌کارگیری زبان انسانی و کرانمند به شناخت انسانی خویش، حتی در بازشناخت دریافت یادشده است.

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیس و لوگوس در اندیشهٔ ارسطو ۱۱۷
(The Study of the Relationship between Knowing and "Living in the...")

نگارنده بر آن است که گذشته از پیامدهای بسیار مهمی که در نگرداشتن دریافت یادشده در قلمرو نگرینک و عملی دارد، ازپیش‌برگرفتن و باور به آن، شرط امکان هرگونه پژوهشی دربارهٔ حقیقت و شناخت، در هر قلمرو و بستری است؛ زیرا بی آن، نه جدایش میان حقیقت درخود و برای‌خود (خورشید) و حقیقت آن‌گونه که بر خرد باشندگان انسانی (که حالش هم‌چون حال چشمان خفاش در برابر نور خورشید است) شدنی خواهد بود و نه جدا دانستن شناخت راستین از شناخت انسانی و ... باور به بودن چنین حقیقی شرط هرگونه شناخت است، هرچند ما در زیست انسانی خویش نتوانیم شناخت راستینی از آن به دست دهیم.

افزون بر آن چه پیرامون توان انسان در برگزشتن از زیست انسانی به زیست خدایی و دست‌یافتن به حقیقت راستین از دید ارسطو گفتیم، او در فراز دیگری از نگاشته‌هایش سخن از سوئے راه‌بر و راه‌نمای «خود حقیقت» ($\alpha \eta \eta \nu$ / اوتس تس آلیاس) در پژوهش از آغاز چیزها می‌گوید (بنگرید به: Metaphysics, 984b10)، که این به‌خودی‌خود، نشان‌گر آن است که خود حقیقت پیش‌فرض هرگونه پژوهش می‌باشد و نه تنها در دسترس انسان، [بل] که ممکن‌کنندهٔ هرگونه پژوهش و پرسش دربارهٔ چیزها و برنهادن تعریفی برای آن‌ها است. پس، به‌سان پایه‌ای حقیقت بایست هم از نخست برای انسان حاضر باشد، تا او بتواند سخن از دانش، برنهد شناخت، پژوهش، یا دریافتی از چیزها بزند.

اما نکته‌ای که در این میان نباید فراموش شود آن است که چون دریافت خود حقیقت تنها در زیست خدایی شدنی است، و نیز از آن‌جاکه زیست خدایی، به سبب خودبسندگی، از بیخ‌وبین، بی‌نیاز از هم‌زیستی با دیگری است؛ پس خود حقیقت (فوسیس) و شناخت آن که در این زیست دریافت می‌شود، نسبتی با «باورهای پذیرفته همگان»، «گفته‌شده‌ها» و به کوتاه‌سخن، نسبتی با «شهرزیستی» ندارد.

نتیجه‌گیری

در فلسفهٔ ارسطو شناخت را می‌توان از دو دریچه نگرینک: ۱- شناخت راستین، ۲- شناخت انسانی. شناخت انسانی به سبب وابستگی به باورهای همگانی و گفته‌شده‌ها دربارهٔ چیزها، که بارزترین خاستگاه آن‌ها «شهر» است و نیز بدین دلیل که انسان از روی سرشت، شهرزی است، پیوند تنگاتنگی با شهرزیستی دارد. از این رو، گزاره یا حکمی که دربارهٔ حقیقت یا فوسیس یک چیز در چارچوب شناخت انسانی داده می‌شود را نمی‌توان نشان‌گر حقیقت راستین آن چیز و بر این اساس، حکم فرجامین دربارهٔ دانست. شاید از همین رو است که ارسطو شناخت باشندگان انسانی را کرانمند و بهره‌آنان از حقیقت را اندک یا حتی هیچ برمی‌شمارد. اما همین جدایی‌اش میان حقیقتی که انسان درمی‌یابد و حقیقت راستین و نیز برخی سخنان ارسطو دربارهٔ این‌که انسان می‌تواند از زیست انسانی خویش به زیست خدایی درگذرد و آن‌که خود حقیقت راه‌نمای هرگونه پژوهشی دربارهٔ آغاز (و حقیقت) چیزها است، گواه این معنا است که انسان می‌تواند به‌میانجی زیستن به زندگی خدایی دریافتی از حقیقت راستین داشته

باشد، و حتا فراتر از آن می‌توان گفت که چنین دریافتی شرط هر گونه سخن و پژوهشی درباره‌ی شناخت و حقیقت و جدایش میان سوبه‌ی انسانی و نفس‌الامری آن است؛ هر چند خرد ما در زیست انسانی برای بازنمایاندن چنین حقیقتی، ناتوان باشد.

نگاهی که در این جستار پیرامون شناخت و حقیقت به دست داده شد را می‌توان، هم در قلمرو نظری و هم در قلمرو عملی، در برابر همه‌ی دیدگاه‌های دگم‌باور و شک‌گرا نهاد. زیرا این دیدگاه نه مانند دگم‌باوران، بلکه دانسته‌های اندک انسانی را آینه‌ی تمام‌نمای حقیقت راستین می‌داند و نه مانند شک‌گرایان راه دست‌یابی به شناخت راستین را برای همیشه به روی انسان بسته می‌داند؛ نه چونان دگم‌باوری به نفی دیگری می‌انجامد، و نه چونان شک‌گرایی به پوچی و خمودگی زندگی می‌رسد.

پی‌نوشت‌ها

- ۱- ما در متن این پژوهش از نگاه‌های منطقی ارسطو با نام ویژه‌ی خود (برای نمونه، آناکویک دوم، مقولات) و در کتاب‌نامه با نام ارگانون یاد می‌کنیم.
- ۲- برای دانستن بیش‌تر درباره‌ی دیدگاه ارسطو درباره‌ی کرانمندی انسان در شناخت حقیقت می‌توان نگرینت به سخنان او درباره‌ی دانش سفیا در: (982b28-33 & 982a1-982b10 Metaphysice) و هم چنین سخنان او درباره‌ی زیست سفس در: (1177b26-27 & 1178b33-35 Nicomachean Ethics).

فهرست منابع

- ارسطو. (۱۳۸۶). *سیاست*. ترجمه‌ی حمید عنایت. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
- (۱۳۸۹). *اخلاق نیکوماخوس*. ترجمه‌ی محمدحسن لطفی. تهران: طرح نو.
- (۱۳۸۹). *متافیزیک*. ترجمه‌ی شرف‌الدین خراسانی. تهران: حکمت.
- (۱۳۹۰). *ارگانون*. ترجمه‌ی میرشمس‌الدین ادیب‌سلطانی. تهران: انتشارات نگاه.
- (۱۳۹۲). *خطابه*. ترجمه‌ی اسماعیل سعادت. تهران: هرمس.
- بیکن، فرانسیس. (۱۳۹۲). *نوارعنون*. ترجمه‌ی محمود صناعی. تهران: جامی.
- دکارت، رنه. (۱۳۹۰). *تأملات در فلسفه‌ی اولی*. ترجمه‌ی احمد احمدی. تهران: سمت.
- فارابی، ابونصر. (۱۳۹۰). *تعلیقات*. ترجمه‌ی فتحعلی اکبری. آبادان: پرسش.
- نوسبام، مارتا. (۱۳۸۷). *ارسطو*. ترجمه‌ی عزت‌الله فولادوند. تهران: طرح نو.

Aristotle. (1926). *Nicomachean Ethics*. H. Rackham, Trans. London: Loeb Classical Library.

_____. (1932). *Art of Rhetoric*. H. Rackham, Trans. London: Loeb Classical Library.

بررسی نسبت شناخت و شهرزیستی از رهگذر بازخوانی پیوند فوسیس و لوگوس در اندیشهٔ ارسطو ۱۱۹
(The Study of the Relationship between Knowing and “Living in the. . .)

_____. (1932). *Politics*. H. Rackham, Trans. London: Loeb Classical Library.

_____. (1960). *Physics*. M. a. Philip H. Wicksteed, Trans. Vol. 1, London: Loeb Classical Library.

_____. (1989). *Metaphysics*. H. Tredennick, Trans. London: Loeb Classical Library.

